

از خاطره نویسی به نویسندگی

چرا خاطره نویسی را دوست دارم؟

سیدحسین حسینی نژاد

به نام «خاطرات و تجربیات معلمان استان کردستان و قزوین» از طرف ستاد بزرگداشت مقام معلم وزارت آموزش و پرورش منتشر شد.

شاید مایل باشید بعضی از آن کلمه‌ها و عبارت‌ها را بدانید و بخواهید برای نوشتن خاطراتتان از آن‌ها استفاده کنید. این‌ها هستند و همه مربوط به حرفه معلمی: اولین روزی که وارد مدرسه شدم. اولین روزی که وارد کلاس درس شدم. اولین حقوقی که گرفتم. قبولی، مردودی، تجدیدی. بهترین مدیر مدرسه‌ای که داشتم. بدترین مدیری که داشتم. همکاری که همیشه از دیدنشان شاد می‌شدم. تجربه انتقال به شهرستان یا منطقه...

اگر ذهن شما درگیر هر کدام از این موضوع‌ها شد و مطلبی در آن زمینه نوشتید و مایل بودید در مجله رشد معلم چاپ شود لطفاً به نشانی moallem@roshdmag.ir بفرستید تا به نام خودتان به چاپ برسد. فقط اگر موقع نوشتن به دو سه نکته توجه داشته باشید خاطره شما خواندنی‌تر خواهد شد:

همان‌طور که حرف می‌زنید بنویسید. ساده و صمیمی. منظورم این نیست که کلمات را بشکنید، مثلاً نان را نون و رفتند را رفتن بنویسید. منظور این است که

خودشان را بنویسند درست مثل این است که انتظار داشته باشیم مردم به نقاشی، موسیقی، ریاضیات و هنر به یک‌سان علاقه‌مند باشند. طبیعی است که دل‌مشغولی‌های ما متفاوت است. از این‌رو شاید این بحث بیشتر به کار کسانی بیاید که مایل باشند هم خاطراتی از خودشان قلمی کنند و هم در پی تقویت توانایی نوشتاری‌شان باشند. اگر شما از گروه دوم هستید این صحبت‌ها به کار شما می‌آید و در پایان به رضایت‌خاطر خواهید رسید.

خاطره‌ای دارم که همواره در ذهنم مانده است. در چند استان سراغ معلمان و دبیران می‌رفتم و از آن‌ها می‌خواستم خاطره‌ای از دوران تدریس خود تعریف کنند. خوب؛ جواب برخی مثبت بود. عده زیادی می‌گفتند معلمی همه‌اش خاطره است. اما هر چه تلاش کردم خاطره‌ای محسوس و ملموس از آن‌ها بگیرم موفق نمی‌شدم. برای رفع این مشکل تعدادی کلمه و عبارت طرح کردم و خواستم روی آن‌ها فکر کنند و اگر خاطره‌ای در آن زمینه یادشان می‌آید تعریف کنند. نتیجه رضایت‌بخش بود. در واقع وقتی موضوع ریز شد ذهن‌ها را درگیر کرد و قلم‌ها بر کاغذها جاری شدند. جالب است که نتیجه کار در دو جلد کتاب،

شما را نمی‌دانم اما من به این دلایل دوست دارم خاطرات دوران معلمی‌ام را بنویسم:

● اگر روزی یکی از افراد خانواده‌ام خواست بیشتر درباره من بداند، با خواندن خاطراتم به ریزه‌کاری‌های حرفه من پی‌برد و با سختی‌ها و راحتی‌های آن آشنا شود؛

● اگر روزی خواست به بررسی و تحلیل آموزش و پرورش بپردازد این خاطرات به او کمک خواهد کرد؛

● با مرور آن‌ها فراز و فرود کارخودم را بهتر مشاهده می‌کنم. خاطرات، مثل آینه‌ای توانایی‌ها و ناتوانی‌های حرفه‌ای و شناختی مرا به من نشان می‌دهند؛

● شاید در لایه‌لای خاطراتم دست‌مایه‌هایی برای داستان‌نویسان و فیلم‌سازان به چشم بخورد؛

● با این کار کمک می‌کنم تا فرهنگ شفاهی جامعه‌ام رفته رفته به فرهنگ مکتوب بدل شود.

.....

حتماً شما دلایل بیشتری برای این کار دارید. بالاخره هر کدام از ما تجربه، تربیت و آموزش‌های متفاوتی داریم. در نتیجه با دلیل خاص خودمان هم به سراغ این کار می‌رویم. البته اینکه انتظار داشته باشیم همه افراد خاطرات



حس هفتم

یکم مهر ۱۳۷۱، مدرسه شهید مصطفی خمینی روستای قلعه خواجه، بخش اندیکا، مسجد سلیمان

در کلاس کاهگلی را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. دانش‌آموزان به احترام من از جایشان بلند می‌شوند و سلام می‌کنند. جواب سلامشان را می‌دهم و از آن‌ها می‌خواهم بنشینند. اکثراً لاغر و نحیف هستند. با صورت‌های خشکیده و انگشتانی تکیده. جثه‌هایشان به دانش‌آموز کلاس اول راهنمایی نمی‌خورد. لباس‌هایی بسیار ساده و خودمانی با گالش‌های لاستیکی و بعضاً کیف‌هایی که از پارچه‌های دم قیچی دوخته شده.

چه آرزوهایی در سر داشتم و چه نقشه‌هایی که برایشان نکشیده بودم! روز اول کاریم بود. پر از انرژی بودم و هیجان در چشمانم موج می‌زد.

- به نام خدا، خانی هستیم؛ دبیر علوم تجربی. قوانین کلاس من... و ادامه دادم. اگر کسی رعایت نکند... وگرنه... و خیلی چیزهای دیگر که معمولاً نقل منبر معلمان تازه‌وارد است. سال تحصیلی ادامه پیدا کرد. تا حد اکثر نتوان درس دادم. آن قدر در کلاس حرف می‌زدم که گلویم می‌گرفت و به سرفه می‌افتم. بارها برای نوشیدن آب و رفع گرفتگی صدا و پاک کردن لکه‌های سفید اطراف دهانم از کلاس خارج می‌شدم و دوباره برمی‌گشتم و با همان شدت ادامه می‌دادم. حتی در مواقعی بچه‌ها را در سکوت به مطالعه اجباری وادار می‌کردم. بچه‌ها هم زحمت می‌کشیدند ولی نتایج برای من رضایت‌بخش نبود. اگرچه در امتحانات خرداد با کسب قبولی ۷۱ درصد موفق به دریافت تشویقی شدم.

با پایان سال به ارزیابی خودم پرداختم و به نتایج زیر دست پیدا کردم.

- زیاد حرف زدن دلیل خوب درس دادن یا معلم خوبی بودن نیست.

- ضعف من در نقاشی باعث شده بود که در حین تدریس، بیشتر، از حس شنوایی بچه‌ها استفاده کنم تا از حس بینایی آنان. بنابراین نتوانستم از تمام توان ذهنی بچه‌ها بهره ببرم.

- فشار آوردن به بچه‌هایی که از کار سخت کشاورزی و گله‌داری به مدرسه پناه آورده بودند نه تنها یادگیری آن‌ها را افزایش نمی‌داد بلکه بهانه‌ای بود برای خانواده‌های آن‌ها که اقدام به ترک تحصیل‌شان نمایند و در کارهای مردانه از آن‌ها استفاده کنند.

چطور خاطره‌ای را تعریف می‌کنید و دنبال کلمات خاص و دهان پرکن نمی‌گردید، همان‌طور بنویسید. دنبال مقدمه‌های خاص نباشید. نخواهید لفظ قلم صحبت کنید. هرچه صمیمی‌تر بهتر. علاوه بر این در نوشتن به اندازه بنویسید. حاشیه‌روی نکنید. وارد اصل موضوع شوید. دیده‌اید که وقتی کسی یک موضوع را کش می‌دهد با نگاهی به او حالی می‌کنیم که برود سر اصل مطلب و این قدر حاشیه‌روی نکند؟ نوشته طولانی نیز همین وضعیت را دارد. ممکن است خواننده را کلافه کند و سردرگم و او به احتمال زیاد، نوشته ما را به گوشه‌ای می‌اندازد و دنبال کار دیگری می‌رود. پس اندازه نگه داریم. البته منظور این نیست کم توضیح دهیم و خواننده را دچار ابهام کنیم. نکته آخر خاطره عرصه نصیحت نیست. طوری بنویسیم که خواننده به نتیجه برسد و خودش برداشت کند. آن را محل موعظه نکنیم. خواننده خود به خود اگر پندی به دنبال داشته باشد می‌گیرد. با این توضیحات منتظر نوشته‌های شما هستیم. در شروع سه اثر به دستمان رسید که با هم می‌خوانیم.

نوشته اول مربوط به آقای سامی خانی تمبی است، از منطقه ۱۳ تهران. خاطره‌ای است تاملی. یعنی نویسنده پس از بیان آن در موضوع اندیشه کرده و برداشت‌های خودش را از آن اتفاق نوشته است:

من ریاضی را خیلی دوست دارم

درس هم سرش روی میز بود یا با بغل‌دستی‌اش صحبت می‌کرد. نزدیک میزش رفتم و گفتم «زهر جان ذهنت رو بیار کلاس و خودت مدیریتش کن». گفت «خانم چرا باید ریاضی یاد بگیریم». خندیدم و گفتم «بیا میز جلو بنشین نزدیک خودم». گفت «خانم من دوست ندارم نزدیک معلم‌ها باشم. خیلی تذکر میدن». هنگام بررسی تکالیف زهر متوجه شدم که او از حل تمرین‌های کتاب هم‌کلاسی‌هایش رونویسی می‌کند ولی نمی‌داند که من متوجه می‌شوم. بالاخره یک روز به او گفتم «آفرین زهرا! خوبه که داری حل می‌کنی ولی اگر ۳ مسئله را خودت فکر کنی و حل کنی ارزشش خیلی بیشتر است از اینکه همه را بدون فکر رونویسی کنی! با من صادق باش!» از آن روز به بعد زهر توجهش به درس بیشتر شد. در جلسات بعد هنگامی که فعالیتی را خوب انجام می‌داد به او می‌گفتم «برو ببین کدام یک از بچه‌ها یاد نگرفته براش توضیح بده» با اشتیاق و اعتماد به نفس خوبی استقبال کرد. یک روز از من خواست که درس اندازه‌گیری را کنفرانس بدهد و تأکید داشت که کلی وقت برای یادگیری‌اش گذاشته است گفتم «باشه. خوشحال می‌شم و همراهیت می‌کنم». خوب به یاد دارم که آن روز زهر کلاس را در اختیار خود و دوستانش گرفت و بسیار تلاش کرد تا بچه‌ها مفهوم درس جدید را یاد بگیرند. در آخر گفتم «از همه شما ممنونم خسته نباشید. اشتیاق شما برای یادگیری من را به وجد می‌آورد». بعد از مدتی یک روز زهر گفت «خانم می‌خواهم یک اعترافی کنم. ریاضی درس شیرینی است. من ریاضی را خیلی دوست دارم».

اولین هفته از ماه مهر ۱۳۹۳. روزهای آغازین مدرسه بود و من طبق روال سال‌های قبل تدریس برنامه کلاسی فردا را مرور و برای خودم برنامه‌ریزی می‌کردم. چهره‌های معصومانه و کنجکاو دانش‌آموزانم را که تشنه یادگیری بودند در ذهنم تجسم می‌کردم. مثل هر سال، دوست داشتم سریع با اسم و فامیل بچه‌ها آشنا شوم، چون بر این باورم که این آشنایی مرا سریع‌تر به آن‌ها نزدیک می‌کند. بعد از احوال‌پرسی لیست حضور و غیاب را به دست گرفتم و اسم‌ها را صدا زدم، همه گفتند «حاضر!» تا اینکه به اسم زهر رسیدم. زهر که در میز آخر نشسته بود با کمال بی‌میلی، البته با صدای کشیده گفت: خانم حاضر. خواستم اسم بعدی را بخوانم که زهر گفت «خانم من خیلی شلوغ‌کارم. همیشه معلم‌ها از دستم شاکی‌اند. از درس ریاضی هم اصلاً خوشم نمی‌آید!». سکوت کردم و لحظه‌ای نگاهش کردم. نگاه شیطنت‌آمیزی داشت. گفتم عزیزم اگر شلوغ‌کاری تو باعث بی‌نظمی کلاس نشه اشکال نداره، اتفاقاً من بچه‌های شیطون و بامزه را دوست دارم. خندید و گفت «یعنی دعوا نمی‌کنید، از کلاس بیرون نمی‌کنید. گفتم «هرگز! کلاس مال شماست» بعد مکثی کردم و گفتم «فقط می‌خوام علاقه‌ات را به ریاضی بیشتر کنی». بعد از حضور و غیاب، درباره اهمیت و کاربرد ریاضی از بچه‌ها سؤال کردم و خودم توضیح مختصری دادم. زهر گفت «خانم یک چیزی بگویم، ریاضی به هیچ دردی نمی‌خوره.....» لبخندی زدم و گفتم «ثابت کن». گفت «ثابت می‌کنم» چند روزی گذشت، زهر تکالیفش را انجام نمی‌داد. در کلاس

خاطره سوم مربوط به خانم سیده مریم تمیزکار است. آموزگار دبستان طلوع اسلام. به دلیل طولانی بودن نوشته موفق به چاپ همه آن نشدیم. نثرش خوب است و داستانی است. اما دورخیز نویسنده برای بیان خاطره خیلی زیاد شده. طوری که اصل ماجرا در حاشیه قرار گرفته است؛ با هم می‌خوانیم.

یک تجربه، دودیدگاه

چراغ‌هایی کم‌نور سوسو می‌زد. ازدور چشمم به سایه‌ای افتاد که کمین کرده بود. ناگهان به سرعت به طرفم دوید. خیلی از سگ‌ها می‌ترسیدم. شنیده بودم اگر سگ‌های ولگرد به طرف کسی حمله‌ور شوند، بهترین کار این است که بایستم و هیچ حرکتی نداشته باشم. همین کار را انجام دادم. صدای طپش قلبم را در گوشه‌هایم می‌شنیدم. خوشبختانه سگ پشیمان شد و راهش را گرفت و رفت. قدم‌هایم را تندتر برداشتم تا زودتر به مدرسه برسم. ازدور چشمم به تابلوی مدرسه افتاد: «دبستان فتح» نفس راحتی کشیدم و سراسیمه خودم را به ساختمان آجری که وسط تپه‌های خاکی روستا بنا شده بود رساندم. چند تا از دانش‌آموزان در حیاط مدرسه، که هیچ دیواری دور آن کشیده نشده بود، ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. وقتی چشمم به آن‌ها افتاد ناخودآگاه لبخندی نثارشان کردم. کمی آرام گرفتم وارد مدرسه شدم...

اولین روزی بود که به‌عنوان آموزگار وارد کلاس شدم. روبه‌روی دانش‌آموزان ایستادم. پشتم به تخته سبز کلاس بود. به آرامی دستم را از پشت، روی تخته کلاس کشیدم. باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. کلاسی کوچک در اختیار داشتم. در یک ردیف دخترها و در ردیف دیگر پسرها روی نیمکت نشسته بودند. مدرسه‌ای در حاشیه رودخانه جاجرو در روستای «حمامک» که به وسیله پلی کوچک به شهرک نظامی پارچین متصل می‌شد. روزها به همین منوال می‌گذشت. یکی از روزهای سرد زمستان بود. صبح زود به طرف مدرسه حرکت کردم. ساعت ۷ صبح بود. مه غلیظی همه‌جا را فرا گرفته بود. پلی که روی رودخانه به سختی ساخته بودند، دیده می‌شد. سعی کردم سرعتم را زیاد کنم تا زودتر به مدرسه برسم. مسیر خلوت بود. به‌نظر می‌رسید اهالی و مردم هنوز در خوابند. از بعضی خانه‌ها